

به نام خدا

آهای آیندگان!

شما که از دل گردابی بیرون می‌جهید که ما را بلعیده است، وقتی از
ضعف‌های ما حرف می‌زنید، از زمانه سخت ما نیز چیزی بگویید.

برتولت برشت

میان معرکه می‌رقصم

مجموعه داستان

معصومه راستی



کتاب ریا

۱۴۰۳

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور
مشخصات نشر
مشخصات ظاهری
شابک
وضعیت فهرست نویسی
موضوع
رده بندی کنگره
رده بندی دیویی
شماره کتابشناسی ملی
اطلاعات رکورد
کتابشناسی

راستی، معصومه، ۱۳۵۶-
میان معرکه می رقصم / معصومه راستی.
تهران: کتاب ریرا، ۱۴۰۰.
۱۴۳ ص.
978-622-7729-70-2:
فیپا
داستان های فارسی -- قرن ۱۴
Persian fiction -- 20th century
8۳۴۵PIR:
۸۳۴/۲۶:
۸۷۶۹۲۲۸: ملی
فیپا



کتاب ریرا

انتشارات کتاب ریرا
تهران، خیابان انقلاب،
خیابان دانشگاه، خیابان
روانمهر، کوچه بهار، پلاک ۳،
طبقه زیرهمکف
تلفن: ۲۸۴۲۴۷۲۶

میان معرکه می رقصم

نویسنده: معصومه راستی
ویراستار: فاطمه عبدی
نوبت چاپ: دوم ۱۴۰۳
شمارگان: ۵۰۰ نسخه
شابک: ۷۰-۷۷۲۹-۶۲۲-۹۷۸
قیمت: ۱۲۰۰۰۰ تومان
کلیه حقوق برای پدیدآورنده محفوظ است.

به آیندگان!
برای روزهای مبادایی که برما گذشت.

زین پس دست‌های آسمانی‌مان را به شما می‌سپاریم، قلم
بردارید و به جای ما بنویسید، به جای ما نفس بکشید. به جای ما
برقصید. از ما بیشتر بر روی زمین درنگ کنید؛ حرف‌های نگفته‌ی
ما را بر زبان بیاورید و از فرداهایی بنویسید که خواهند آمد و ما
نخواهیم دید و گاهی به یادمان شعری زمزمه کنید.

یک فنجان چای مهمان من باش با قندی که تلخ است؛ که ما
تلخ‌ها نوشیدیم و چه بهتر که جای شما خالی بود.

فهرست

۹.....	میان معرکه می‌رقصم
۱۷.....	به من نگو مامان
۲۵.....	ته تغاری
۳۳.....	کمد دیواری
۴۳.....	ریاضی سخت است
۵۵.....	گل‌های شمعدانی
۶۱.....	ساعت سه
۷۳.....	پیرمرد در آینه
۸۳.....	جوراب‌باف
۹۳.....	زنگ داستان
۱۰۱.....	دیدار در مترو
۱۱۱.....	دیدار از موزه
۱۱۷.....	گدایی گنج است
۱۲۳.....	ماندگار
۱۳۳.....	خاطرات مادرم

میان معرکه می‌رقصم

نادر از پشت میزش بلند شد. روپوشش را بیرون آورد و به جاکتی آویزان کرد. کتش را پوشید و ماسک قدیمی‌اش را از روی صورتش برداشت و در سطل انداخت و ماسک جدیدی از جعبه بیرون آورد و روی صورتش زد.

کیفش را برداشت و از اتاق بیرون آمد. رو به منشی گفت: " برای فردا ۲۰ نفر بیشتر پذیرش نکن "

خانم منشی از جا بلند شد و پشت سر نادر دوید و گفت: " آقای دکتر زیاد مریض داریم، اعتراض می‌کنند، خواهش می‌کنم "

نادر گفت: " با دکتر غدیر صحبت کنید "

خانم منشی ایستاد.

نادر وارد راهرو بیمارستان شد. از بین مریض‌هایی که جلوی داروخانه تجمع کرده بودند رد شد. ماسکش را روی صورتش مرتب کرد. مردی که جلوی صندوق داروخانه ایستاده بود و مشغول کارت کشیدن بود، صدایش را بالا برد و گفت: " آقا خواهش می‌کنم چند تا ماسک به من بدهید، خانواده‌ام درگیر هستند، حال همسرم بد است، نمی‌توانم داروخانه‌های دیگر را بگردم "

مردی که پشت سرش ایستاده بود گفت: "نگرد داداش! گیر نمیاد. من همه داروخانه‌های این اطراف را گشتم"

نادر نگاهی گذرا به مردم کرد و از بین جمعیت رد شد. آسانسور انتهای راهرو قرار داشت. نادر به سمت آسانسور رفت. مردی حدوداً ۶۰ ساله جلوی پای نادر به زمین افتاد و از هوش رفت.

مردم کمک کردند و او را کنار دیوار کشیدند مردی صدا زد: خانم پرستار این از هوش رفت بیایید ببریدش روی تخت.

پرستار که باعجله چرخ داروراهل می‌داد از اتاق بیرون آمد و از کنار پیرمرد رد شد و گفت: "تخت خالی نداریم. بزاریدش روی صندلی"

نادر که یک پایش را در آسانسور گذاشته بود برگشت، کنار پیرمرد به زمین نشست و کیفش را باز کرد و آمپولی به دستش تزریق کرد.

مردم کمک کردند و پیرمرد را روی دو صندلی کنارهم که جلوی اتاق تزریقات بود خواباندند. تزریقات پر از آدم‌هایی بود که نشسته یا خوابیده سرم می‌گرفتند.

گوشه اتاق زنی دست بر کمر چشمانش را بسته بود و تلو تلو می‌خورد. پرستار سرم تخت اول را بست و اشاره کرد که سریع بلند شود و به مریض بعدی اشاره کرد که بخوابد.

پرستار دوم روی صندلی افتاده بود و دست و پاهایش آویزان بود. تلفن همراه پرستار زنگ خورد. در یک دستش آمپول آماده تزریق بود و بادیست دیگرش سرم تخت بغلی را تنظیم می‌کرد.

گوشی اش را با نوک انگشت از جیبش بیرون آورد. گوشی از دستش به زمین افتاد. روی صفحه گوشی نوشته بود: نفس ماما

مریضی که روی تخت اول خوابیده بود به رعشه افتاد. پرستار دنبال نادر دوید و صدا زد: آقای دکتر!

نادر برگشت. با عجله آمپولی از کیفش بیرون آورد و به بیمار تزریق کرد. بوی الکل و دارو در هوا پخش بود و تلفن پرستار همچنان روی زمین زنگ می خورد.

از طبقه بالا که منتهی به اتاق آی سی یو بود صدای شیون بلند شد. چند خانم و آقا آمده بودند جنازه متوفی که جوانی بیست و چند ساله بود را تحویل بگیرند.

چند پرستار با لباس ایزوله تخت را بیرون آوردند و روی تخت کاور کشیدند و به سمت در خروجی بیمارستان که آمبولانس ایستاده بود، هدایت کردند.

نادر کنار تخت ایستاد و به پرستار و به چشمان پسر نگاه کرد. یکی از پرستاران برای نادر سر تکان داد و گفت: "از صبح این ششمین نفره و ادامه داد: آقای دکتر! لطفاً بیایید، مریض‌های دیگر منتظر شما هستند.

،سپس دو پرستار تخت را به سمت آمبولانس بردند. صدای شیون بلند شد. دکتر قدیر از راه رسید. با نادر دست داد و گفت: "حالتون چگونه دکتر؟

نادر گفت: "از دادگاه تماس گرفتند"

دکتر قدیر گفت: "مینا باز شکایت کرده؟"

نادر گفت: "جلسه قبلی دادگاه را هم حاضر نشدم"

دکتر غدير گفت: "لاوین کجاست؟"

نادر گفت: "پیش مامانم، چهارروزه ندیدمش"

دکتر غدير گفت: "با مشاور تماس بگیر، ازش بخواه با مینا صحبت

کنه"

نادر گفت: "دیگه فایده نداره"

و سرش را به زیر انداخت و به سمت آسانسور رفت. دکتر غدیر صدا زد: به مینا بگو این مردم را ببین، این همه دغدغه را ببین، کجا می خواهی بروی؟ با رنج این مردم همراه شو"

نادر اما همچنان به سمت آسانسور می رفت.
طبقه منفی یک را زد و به پارکینگ رفت. ماشین را سوار شد و از پارکینگ بالا آمد. تلفن همراهش زنگ خورد.
- سلام مامان

-نرسیدم برم. مریض های اورژانسی داشتیم. سرم خیلی شلوغ بود. الان هم دارم میرم بیمارستان شیفتم
ماشین از پارکینگ بیرون آمد. لحظه ای توقف کرد تا آمبولانس و مردمی که اطراف آمبولانس تجمع کرده بودند حرکت کردند.
نادر گوشی را از روی گوشش برداشت و روی آیفون گذاشت.
- نادر جان به مینا زنگ بزن، دلش را به دست بیاور. من صبح باهاش حرف زدم. می گفت دیگه خسته شده و طاقتش تمام شده. می گفت چند سال که دانشجوی بودی و هزار مشکلات داشتید بعد هم که دوره تخصص و طرح بوده و مینا همیشه تنها بوده. می گفت چند سال است سفر نرفتیم. همین الان بهش زنگ بزن. نادر جان مینا دوستت داره فقط خیلی خسته شده. خودت باید باهاش حرف بزنی.

نادر ماشین را کنار خیابان پارک کرد و وارد بیمارستان شد. مکثی کرد و شروع به گرفتن شماره کرد. دهانش خشک شده بود و دستانش می لرزید. صدای شرح حال بیماران و شیون پشت در اتاق آی سی یو و کنار آمبولانس در گوشش پیچیده بود. -الو مینا!

پرستار به سمتش دوید و گفت: " آقای دکتر مریض بد حال دارید. چند بار از اتاق عمل پیجتون کردند"

از گوشی نادر صدای مینا می آمد.

- الو نادر!

نادر گوشی را داخل جیب کتش گذاشت و به سمت اتاق عمل رفت.

شب روی تخت دراز کشیده بود. لاوین به سمتش آمد و گفت: " بابا امروز کلاس نقاشی داشتیم "

و نقاشی هایی را که کشیده بود دانه به دانه از روی صفحه گوشی به نادر نشان داد و گفت: " این ها را برای خانم فرستادم. برام استیکر فرستاد " نادر به گوشی لاوین نگاه کرد و لبخند زد.

چند دقیقه بعد لاوین روی دست نادر به خواب رفته بود. نادر سرش را از روی بازویش برداشت و بالشت را زیر سرش گذاشت.

و بلند شد دفترچه ای را از بالای تختش برداشت و باز کرد. چند صفحه را ورق زد و نوشت: امروز شنبه در بیمارستان محشری به پا شده بود. تا شب بین زندگانی که مردند و مردگانی که هنوز نفس می کشند در رفت و آمد بودم.

هنوز چشمانش باز بود. نمی خواست بمیرد. به زندگی نزیسته اش، به عشق نیمه تمامش، به راه های نرفته اش، چشم دوخته بود. دستم را گرفت و گفت: دکتر! زنده می مانم؟ من نتوانستم او را نجات دهم.

و بعد سرش را بین دستانش گرفت و با صدای بلند گریه کرد.

وادامه داد: فرشته مرگ می نواز دو عزیزانم بر دروازه های مرگ و زندگی می رقصند و من فقط تماشایشان می کنم، هیچ راه گریزی از این رقص مرگ نیست.

صبح که بیدار شد زودتر از روزهای دیگر آماده رفتن به بیمارستان شد. قرار شده بود که پرستاران و پزشکان لباس ایزوله بپوشند. از وقتی که

تست دکتر و پرستاران مثبت شده بود، بیمارستان پوشیدن لباس ایزوله را اجبار کرده بود.

وارد بیمارستان شد بیماری که در تخت شماره ۴ آی سی یو بود جان سپرد. از گوشی نادر دیگر صدای ضربان قلبش شنیده نشد. نادر به پرستار گفت: تمام کرد.

مردی میانسال بود که هنوز آثار تب بالا و فشار خون در چهره قرمزش نمایان بود. نادر گفت: "پرستار سریع دستگاه اکسیژن را آزاد کن"
پرستار گفت: "بله"

مریض بعدی را به آی سی یو آوردند. پرستاران تخت و دستگاه اکسیژن را برای بیمار جدید آماده می کردند. و نادر از اتاق بیرون رفت. از صبح دردی در شانه ها و زانوهاش مدام در حال کم و زیاد شدن بود. به آزمایشگاه رفت و از متصدی آزمایشگاه خواست که سریعاً از او تست بگیرد و پس از اتمام کار به اتاق برای معاینه بیماران برگشت. همه شکایات بیماران تقریباً مشابه هم بود سرفه های خشک پی در پی، سردرد، تنگی نفس و تب.

درد قفسه سینه و پشتش بیشتر شد. با خود گفت: " کمی به من فرصت بده. این ها به من نیاز دارند. می خواهم از محشری که تو برپا کرده ای نجاتشان دهم. دیدن رنجشان سخت است تو دیگر سنگینی ات را از شانه های من بردار. کمی صبر کن به موقع همراهت خواهم آمد. طرف های غروب پرستار سریع و بدون در زدن در اتاق نادر را باز کرد به اتاق وارد شد و گفت: " آقای دکتر! خبر خوب، خبر خوب، جواب تستتان منفی بود"

میان معرکه می رقصم

و جواب تست را روی میز نادر گذاشت و خندید و دستش را بالا برد و گفت: الهی شکر.

صدای زنگ تلفنش بلند شد.

-الو سلام مادر

-بله، همین الان آورد، منفی بود. نگران نباش. شقیقه هایش را ماساژ داد. در حال بیرون آوردن روپوش سفیدش بود که اسماس مینا پشت سر هم آمد.

-سلام نازنین!

فردا کشور را ترک می کنم.

مرا ببخش!

می دانم که تو و این مردم به من نیاز دارید ولی من فقط یک بار زندگی می کنم. کنارت احساس خوشبختی نمی کردم. تو هیچگاه برای من وقت نداشتی. -

ممکن است مرزهای هوایی بسته بسته شود و رفتنم با مشکل مواجه شود.

نادر گوشی را روی میز گذاشت. لحظه ای به نقطه ای نامعلوم خیره شد و با خود گفت: خوشبختی. خوشبختی چیست؟

شب، نادر زنگ خانه را زد. مادرش دم در آمد. یک دست لباس به نادر داد. لباس هایش را در آسانسور عوض کرد. دست هایش را الکل زد و وارد شد مادرش لباس ها را از نادر گرفت و به سمت ماشین لباسشویی رفت و پرسید: "با مینا صحبت کردی؟"

نادر که به سمت اتاق خوابش می رفت گفت: "نه"

میان معرکه می رقصم

وارد اتاق شد دفترش را از بالای تختش برداشت و نوشت: مینا رفت.
من ادامه می دهم؛ چون روحم با روح این مردم در هم آمیخته است. مرگ
به سراغم آمد؛ ولی من زنده ماندم. فکر نمی کنم دیگر به این زودی ها به
سراغم بیاید.

من فکر می کنم که مرگ بر همه چیز غالب است اما از پس عشق بر
نمی آید و عشق همواره بالاتر از مرگ می ماند و ادامه داد: دنیا همچنان
در این معرکه در تب و تاب است و من همچنان میان این معرکه می رقصم

.

به من نگو مامان

هادی با پاهایش ظرف‌های روی کابینت را جابجا کرد و جای پایی باز کرد و بعد پایین پرید و گفت: "آخ پام"

دوتا پاهای لاغرشو با دستش گرفت و فشار داد. رد انگشتانش روی ساق پاهای لاغرش ماند. مهدی توپ پلاستیکی چندلایه را بالا انداخت و زیرش شوت زد. توپ به سقف خورد. با سوتی که در گردنش بود سوت زد و گفت: "بالاخره زدمش به سقف. مادر با تلفن حرف می‌زد: "اسماعیل رفتم خونه رو دیدم، گفت امشب حتماً بیایید برای بازدید، امشب زودتر بیا خونه و گوشی را با دستش گرفت و گفت: "هادی! اون سوتو ازش بگیر"

هادی دنبال مهدی دوید و گفت: "الان ازس می‌گیلم"

مهدی از مبل بالا رفت و از روی میز تلفن پرید. پایش به سیم تلفن گیر کرد و گوشی را پایین انداخت. مادر دمپایی را که دم دستش بود برای مهدی پرت کرد و گفت: "بزار تلفنم تموم شه"

هاتف دفتر و کتاب‌هایش را روی زمین پخش کرده بود و مشق می‌نوشت و گاهی موهای سیاه فرفری اش را از روی پیشانی اش کنار می‌زد. هادی روی دفترش خم شد و نگاه کرد و محکم توی سرش زد و گفت: "خاک تو شلت بازم جمع شکه ها لو اشتباه نوشتی"

هاتف دفترش را بست و به سینه‌اش گرفت و گفت: "درست نوشتم"

هادی خندید و گفت: "فردا باژم خانم شرباژ مینداژدت بیرون"

هاتف گفت: "خودت هم بلد نیستی"

هادی دستش را به سمت دفتر هاتف برد و دفتر را کشید و گفت:

"بژاربهت یاد بدم."

هاتف هم کشید. جلد دفتر کنده شد. هاتف گوشه یقه هادی را کشید و با نوک مداد سیاهی که تازه تیزش کرده بود به سمت هادی حمله کرد. موهای فرفری اش توی چشمش بود و عرق از بغل شقیقه اش پایین می ریخت. هادی جاخالی داد. نوک مداد توی گردن هدی که از قنداقش بیرون بود و کف هال خوابیده بود فرو رفت. هدی گریه کرد و رنگش سیاه شد. مادر گوشی را زمین انداخت و خودش رابه هدی رساند و بغلش کرد و با لگد هاتف را هل داد و گفت: "بچه را کشتی"

هاتف گریه کرد و گفت: "تقصیر هادیه، من درست نوشتم"

هدی همچنان گریه می کرد. مادر هدی به بغل به سمت تلفن برگشت و گوشی را برداشت و ادامه داد: "فردا دارن میرن مسافرت، چندروز نیستن، گفتن حتماً امشب بیایید"

از پشت دیوار صدای تپ تپ آمد. هادی دستش را به کمرش زد و گفت: "بفرما الان باژمیاددم دل"

مادرباز دستش را جلوی گوشی گرفت و به مهدی گفت: "باباتو درمیارم توله سگ، الان میاددم در"

مهدی گفت: "این دفعه هدف می گیرم می زنم تو صورتش" مادر دندوناشو به هم فشرد و محکم به سینه اش کوفت.

هادی بینی اش را با آستینش پاک کرد و گفت: "میخواه چشاتو دل آله تو چشمی دلو کنی"

مادر هدی را تکان تکان می دادو به هاتف چشم غره می رفت وبا تلفن حرف می زد: "من به بچه ها می سپرم، چاره ای نداریم، دیدی که دیشب چی گفت "

مادر شروع به شیر دادن به هدی کرد و ادامه داد: خودم حواسم هست نمی زارم مشکلی پیش بیاد، نمیگیم چهارتا بچه داریم "

و بعد کمی مکث کرد و گفت: "مسئولیتش با من، من بهت قول میدم، اصلاً به بچه ها می سپرم به من نگو مامان. "

وبعد هدی را کنار خودش روی زمین خواباند. مهدی توپش را شوت کردو توی کمر مادر زد، مادر گفت: "آخخخخخ"

برگشت و با اخم به مهدی نگاه کرد و ادامه داد: "خوب آره، بالاخره می فهمند ولی وقتی رفتیم اونجا وسیله بردیم و جاگیر شدیم که دیگه بیرونمون نمی کنن "

و هدی را بغل کرد و ادامه داد: "پس امشب زودتر بیا خونه "

و گوشی تلفن را گذاشت.

مادر برگشت و هاتف را نگاه کرد. هاتف به سمت راه پله دویدو مادر هدی را زمین گذاشت و دنبالش دوید. هوای تازه ای که وارد خانه شد، هوای دم کرده داخل خانه را جابجا کرد. هادی به سمت هدی دوید و بغلش کرد و لپهای گرد هدی را از دو طرف کشید. مادر به داخل برگشت و درحالی که در را می بست سرش را به سمت راه پله کرد و دادزد: "همون جابمون "

و بعددست هادی و مهدی را با هم گرفت و روی مبل نشاند

و بعد گفت: " هادی! مهدی! گوش کنید ما هفته بعد قراره بریم یه خونه جدید. اونجا نیایدبه من بگید مامان "

هادی و مهدی همدیگر را نگاه کردند و گفتند: "چی بگیم؟"
مادر گفت: "چه میدونم، بگیدزن عمو"
هادی و مهدی با هم گفتند: "زن عمو؟"
مادر ادامه داد: "اگه کسی ازتون پرسید بگویند اینجا مهمان هستید."
هادی و مهدی با هم گفتند: "مهمان؟"
مادر گفت: "اه اینطوری منو نگاه نکنید، ببینیدمن و پدرتون کل منطقه ۱۸ را گشتیم. کسی با چهارتا بچه به ما خونه نمیده. مجبوریم فعلاً راستش رو نگیم. اونجا که رفتیم شما مهمان ما هستید و قراره اول مهر برگردید شهرستان، منم زن عموتون هستم. فهمیدین؟ از فردا هم تمرین می‌کنیم"
بچه‌ها سرشونوتکون دادندواز روی مبل بلند شدندو به سمت توپ چندلایه پلاستیکی صورتی رفتند.

در منزل جدید
طاهره کاسه آتش را به دست گرفت و از پله‌ها بالا رفت. زنگ زد.
هادی در را باز کرد. مادر پشت سر هادی از راه رسید. طاهره سلام کرد و کاسه آتش را به دست مادر داد. هادی روی پنجه ایستاد و داخل کاسه را نگاه کرد و جیغ کشید و گفت: "آخ جون مامان، از همون آتش‌ها که من خیلی دوست دارم"
مادر تشکر کرد وبا یک دست کاسه آتش را گرفت و با دست دیگرش دست هادی را کشید و به داخل آورد و در را نیمه باز گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت. طاهره از گوشه در سرک کشید و داخل را نگاه کرد. کف هال پر از اسباب بازی و لباس و وسایل مدرسه بود و هادی روی زمین